

ای که داری بی تویم جهان کار آ	مان مناب شد از حجت مهمانی تو
شکوت انکار عیب چند لغی داشت	جانیه سبیل شد با در دیوانی تو
دولت داده شهادت بسوی دیوانی تو	
سعی کن تا که نمود زب کف برد	عجب باغ تو کرد دل دست پر تو
نادم مرگ تو بالاست ترا خود بینی	
چار چشم است سرک نقش تو از عظمی	
ای سواد هو نکابان در کند ناز تو	پرد چشم تو بالاست با ناز تو
چون کنی عزم شکلی شیخ مکار منو	طایر دلها را از چنگل شهباز تو
گردش بهانه از چشم دارد بچو دم	کرده دسوی جهانم فرس غماز تو
گر کند از چشم و کاهی ز نه میبارد	نبیت از چشم سید جادو بود اعجاز تو
گر رفیع از تو فان کمال در کشف کنی	
میشود بدیل کسب شغل او از تو	
سوی من کاهی که می آر دستم او از تو	افکنم از زبده با چشم بانوار تو
ناله همچون ماز دل نمی آید بیرون	باشند از چشم غزالان سرمه او از تو
هر جبابی سرمه دانی گشته بنداری باز	گرد روی بای کاهی ز کس غماز تو
سبیل از شمع فرا زین جای دور آید بر تو	
هر که کرد گشته زلف کند از تو	
من نگویم که بسف کن ز خود و تنهاره	دست جانانه بگیر و بدر لهاره

یک سهو بستم تر منده اخسان تو	
بلاغ مهر فشانم تک تکم او	بیشتر صبر شو که افکند بسم او
سبک جلوه منانه سمندر تو دید	
کشید باده کلکون ز کاسه کیم او	
باشند می بیاید کل رنگ ال او	از خط سبز سحر بنفشه است خال او
از چشمش از چشم قورق اب بخورده	می میجد ز جلوه آموزین نهال او
روحان عشق نهایت دیوانی دهد	
باشند ز کاسه سرمه چون سفال او	
اینگه گشته است دل مردم روان با او	حلقه کعب بود حلقه گرداب او
چون لب طوطی ما میشد ای سانه طراز	
چشم اینده شود دست شکر جوی او	
منش که نور زکات بود بدیده او	بجواب صبح بود محل سفید او
شود ز دیدن نقش روان او	ز بسکه نور نظر میشو دستمید او
سراغ کوهر مذهب و من که می آر	
که گشت چون صددم اسفغان سفید او	
تیکه دیاران و اصل کمان مکر او	تو که گشتی از جویس اردالمی او
و آید رحمت خلق از محال روز افزون او	
توسه بیالی در میسازد هوا می او	
بیدید بسج سبیل خط رجحانی تو	کل خود زیند ز بند بوسه بیستانی تو

ای دی داع